

قفسہ

۷

چهار داستان

مرتضاکربلائی لو

قفسه

۷

# چهارداستان

مرتضاکربلایه لو

ناشر: سایت ادبیات اقلیت

ادبیات اقلیت  
www.aghalliat.com

۱۳۹۷

این نسخه صرفاً نمونه و بخش کوچکی از  
کتاب است و انتشار آن مجاز است.

آثار منتشر شده به همت سایت ادبیات اقلیت را می‌توانید در فروشگاه سایت ادبیات اقلیت به آدرس [www.shop.aghalliat.com](http://www.shop.aghalliat.com) مشاهده کنید.  
ایمیل: [info@aghalliat.com](mailto:info@aghalliat.com)  
تلگرام | اینستاگرام | فیس‌بوک: @Aghalliat

[قفسه - ۷]

نام کتاب: **چهار داستان** / نویسنده: **مرتضا کربلایی لو** / ناشر: سایت ادبیات اقلیت  
تعداد صفحات: ۳۳۰ صفحه / قیمت: ۷۰۰۰ تومان / ویرایش: تحریریه ادبیات اقلیت  
صفحه‌آرایی و طرح جلد: حسن محمدی / ویرایش نخست؛ تاریخ نشر: زمستان ۱۳۹۷.

## فهرست داستان‌ها

۶.....	قاب
۵۰.....	مهمد (ص)
۹۵.....	یقین خانم روح
۱۳۷.....	دم

## قاب

قبل تر، توجه‌ها به امیرالمؤمنین بود. شمایل نشسته او با ذوالفقار دوشاخش و یک شیر نشسته در کنار، ورق ورق از چاپخانه‌ها بیرون می‌آمد. با ضربت تیغ زهرآلود رستگار شد. نمی‌شود تاریخ دقیق گفت. اما چندسالی هست که مردم، از وصی به نبی چرخیده‌اند، استعاره‌ای‌اش می‌شود از زمزمه به هیاهو، هیاهوی یک بزرگراه در وسط آسمان خراش‌های یک شهر، در شب. یکی می‌گفت محمد

مدرن است و ما رو به شهری شدنیم. چون معراج رفت، اما برگشت. گمانم هنوز توسل به یک پیامبر گیج‌کننده است. این‌جا عادت به توسل به اهل‌بیت دارند که مظلوم‌اند. دولت هم در این چرخش‌ها همراه است. این چیزها را حوالت تاریخ هم می‌نامند و می‌گویند بی‌حکمت نیست. داوود الان مُرده است. داوود خواهرزادهٔ من بود. آن شب خواهرم ساعت دوازده زنگ زد. دلخراش‌ترین صدای عمرم را می‌شنیدم. یک ناله، ناله‌ای از دوران شیرخوارگی خواهرم که من هنوز به دنیا نبودم و لابد فقط مادرم شنیده، که از حنجره‌اش برنمی‌آمد، از جگرش بیرون می‌ریخت. گفت: «به خدا دیگر بهش گیر نمی‌دهم.» تکرار کرد. «دیگر گیر نمی‌دهم.» شوهرخواهرم گوشی را ازش گرفت و آشفته پرسید به کی زنگ زده‌ای.

من با نفس حبس، خاموش گوش می‌دادم. نمی‌توانم بگویم ترسیده بودم. شوهرخواهرم گفت: «الو؟» گفتم: «بله.» گفت: «آقارضا؟» گفتم: «چی شده؟» گفت: «از دستش دادیم.» گفتم: «از چی حرف می‌زنی؟» گفت: «داوود. داوود از دستمان رفت.» داوود بیست و چهار ساله بود. رفته بود تخم آفتابگردان بگیرد بیاورد. تخم آفتابگردان چیزی است شبیه یک پیکان که نوکش را لای دندان‌های پیشین می‌گذارند و می‌فشارند تا بشکافد. یک تخم شیری‌رنگ لغزنده‌ی پر از چربی داخلش هست که عطر زننده‌ای شبیه بوی مرد عزب به نفس آدم می‌دهد. این بوها چرا این‌طوری می‌شوند؟ داوودجان برایمان از تخم آفتابگردان، از چربی‌اش، بگو. داوود قلبش درد می‌گیرد و کج می‌کند سمت بیمارستان مدنی و می‌افتد روی تخت و



نیم‌ساعته طومارش لوله می‌شود. یک روز بعد، در وسط زمستان داوود زیر خاک می‌رود. برف تازه بر زمین نشسته است. و یک روز بعد، داوود جنازه‌اش را می‌دهد دست باکتری‌ها تا فعل و انفعالات شیمیایی را بی‌تأخیر شروع کنند.

من بارها به طاهره‌مان گفته بودم که: «گیرنده به این پسر. شکاف نسلی نشنیده‌ای؟ تو با پسر هم‌نسل نیستی.» اما طاهره قدیسۀ خانواده ما بود. بر نمی‌تابید مقدسات بر زندگی فرمان نراند و بر دهان لگام نزنند. ما مکلفیم. طاهره این بود. با پسرش درافتاد. گوش‌هایش را می‌گرفت و می‌رفت توی گلخانه آپارتمان بزرگشان، پشت برگ‌های پهن فیلگوش‌ها پنهان می‌شد تا کفرگویی‌های گاه و بیگاه داوود را نشنود. اما باز گیر داد.

هر صبح، هر شام، گیر داد تا قلب داوود ایستاد. وقتی سرش را به کتفم تکیه داد تا چهره به هم ریخته اش را از نظرم بپوشاند و دوباره با آن ناله چه بگویم، اسم آن ناله چیست، پیراهنم را خیس کرد، آهسته گفتم: «راحت شدی. راحت شدیم.»

داوود. داوود. چه رفیق بودیم. چه ازدواجش با مهدیه رفاقت ما را شکست. نمی دانم اگر همچنان رفیق بودیم هم می مرد؟ سه هفته قبل در قهوه خانه گپ مبسوطی با هم زدیم. بعد چند سال؟ بعد چهار سال. اتفاقی به هم برخوردیم. دور از چشم مهدیه که تصویرش برای من همواره این است: روی عسلی می نشیند به داوود اشاره می دهد کفش های پاشنه بلندش را به پای او بکند و بندش را ببندد. این ها تحقیر است، محبت است، مازوخی گری

است، نمی دانم. چشمش به تنگ قلیانم افتاد و تند برگشت به قهوه چمی که: «این را عوض کن. این سنگین است.» گفتم: «همهٔ تُنگ‌ها را از بری؟» با لب‌هایی که لرز داشت، خندید و گفت: «من به هر ظرف شیشه‌ای حساسم.» دیدم همان داوود حساس به همه چیز است، به سبکی‌ها، به سنگینی‌ها، به پایین و بالای جدول. اما پنج شش سال پیش وقتی پای «فرار از زندان» می‌نشستیم و شبران صبح می‌شد، لب‌هایش، دست‌هایش لرز نداشت. ناخواسته حرف کشید به پیامبر و من فقط در همین یک مورد معرکه گیرم. زد توی ذوقم. بی‌محابا تخفیف و توهین کرد، که: «دایی همهٔ سیره‌ها و غزوه‌ها ناموسی است؛ و حق و باطلی، بگو و حیی، در کار نبوده است.» آن لحظه متوجه نشدم، اما بعد از نماز میت، که از تشییع کنندگانش فاصله

گرفتم و لای درختان قدکوتاه رفتم تا تنها سمت چال قبرش بروم، یادم آمد که من از خیلی وقت پیش منتظر این تخفیف و توهین بوده‌ام، از وقتی بارقه‌های شناخت عناصر درخشیدن گرفت و شوق شیمی در جانش خانه کرد. گپ توی قهوه‌خانه ناخودآگاه مرا برده بوده به روزهای تحصیلم در مدرسه علمیّه صادق‌خان، وقتی از استاد تجرید شنیدم رازی، همانی که الکل را ساخته، نبوت را قبول ندارد. در این جدول مندلیف چه طلسمی هست که نبوت را می‌تاراند؟ طاهره چه از این چیزها می‌دانست، که داوود ما را همین شیمی به آن ابوبکر رازی می‌رساند؟ مگر آدم‌ها را، حتا اگر در اصلاب و ارحام باشند یا در گورها، هواها با هم خویشاوند نمی‌کند؟

من با داوود از سال‌های سردخانه، دیگر محرم شده بودم. ماجرای که طول کشید تا محقق شد. چه شب‌ها که با دیدن بسته‌بسته فیلم و فصل فصل سریال صبح نکردیم. طاهره از سردی من گله داشت. یادم نمی‌رود داوودش چه نوزاد زشتی بود. خواسته بودم تا نوجوانی‌های داوود بر رفتار من قلم بگیرد، من داییِ ذخیره باشم و بار دایی بودن را برادر بزرگ‌ترم، مصطفایا، به دوش بکشد. حرجی هم نیست. زمان می‌شتابد. چشم بستیم و باز کردیم تا داوود استخوان ترکاند و قد کشید و سردخانه را پدرش با وام چهاردرصد بنا کرد. وسط تابستان به من می‌گفت برویم رنگ سفید اصیل ببینیم. منظورش برفک‌های یخچال‌ها بود. «سفیدی» را دیدیم. آن‌گاه مرا برد در زمین‌های آن سوی سردخانه، انفجار موادی را که خودش ترکیب کرده

بود، آزمود. دست در جیب می‌ایستادم به تماشا که این موجود چه‌طور، دور از چشم من، به این چموشی‌ها رسید. نخ آغشته می‌کشید روی زمین و انتهایش را فندک می‌زد. اخگر راه می‌رفت به ماده می‌رسید و بوم! هوای بین ما و کوه‌ها را با این انفجارها پاره می‌کرد، مثل بزاز راسته‌بازاری که متقالی را جر بدهد، و موجش موهایم را می‌جهاند. تأسف عنصر نیست، اما سنگین‌ترین است. افسوس که زود زن گرفت. خیلی زود. طاهره پاکش می‌خواست. زنش صمیمیت ما را برنتافت. بعد از یک سال که از شب عروسی‌اش گذشت، یک‌بار تلفنی گفت: «دایی، تو نحسی. از من دور شو!» و من خندیدم. الان من چهل سالم شده و او همواره بیست و چهارساله خواهد ماند. مگر دوری نیست این؟

توی قهوه‌خانه تنها نبودم. برادرزاده‌ام سالار و داماد برادرم علی هم بودند. اما داوود با آن‌ها بُر نمی‌خورد و داخل آدم حسابشان نمی‌کرد. انکار غزوات و سیره‌ها پرم را باز کرده بود. پکر دنبال حرفی می‌گشتم یاد محمد را نه این‌طوری، با شکوه و عظمت، تازه کنم. از آن کادیلاک سیاهی حرف زدم که نویسندهٔ استانبولی، در کتاب سیاهش آورده است. آب تنگهٔ بُسفر ته کشیده و لای و لجنش خشک شده و از قعرش یک کادیلاک مشکی درآمده است. گفتم شاید حرف از لای و لجن بُسفر بشنود به وجد بیاید. همیشه از گند و گه خوشش می‌آمد. گاز روده را آتش می‌زد و شعله‌اش را به گونه‌ام نزدیک می‌گرفت و می‌خندید. این کادیلاک باز در اثنای کتاب پیدا می‌شود و در آن پیامبر ما، محمد و دو نوه‌اش حسن و حسین

نشسته‌اند. می‌خواستم بگویم تو که ماشین‌بازی، با این محمد نشسته در صندلی عقب کادیلاک مشکی چه طوری؟ این جا که دیگر مناقشه وحی نیست، که به من گفت: «دایی این حرف‌ها را ول کن و ناراحت هم نشو. می‌خواهم چیزی بگویم.»

تمام فامیل داوود را بددهن می‌دانستند. عناصر شیمی بی‌آداب‌اند. فقط باید در خانه خودشان بنشینند که لاجرم می‌نشینند. اما داوود در دنیای آدم‌ها، ادب بزرگ و کوچک نمی‌فهمید. شاید هم گاهی آدم با گستاخی و ناسزا هم‌سن پیرها می‌شود. داوود آن‌قدر گستاخ بود که صد و پنجاه ساله بزند. گفتم: «ناراحت نمی‌شوم.»

دست‌های جوانش می‌لرزید. گفت: «تو یک احمق آشغال بودی که به جای پول درآوردن، رفتی دنبال علوم



دینی.» از سوی چشم نگاهم کرد و خونسرد پرسید: «قبول داری؟»

من و منی کردم. گفتم: «اول باید بگویی چرا این طوری فکر می کنی؟»

گفت: «یک روز که ماتحتم را روی صندلی شاسی بلند نگذارم، انگار یک عضو بدنم نیست. آن روز بابا از عراق مهمان داشت. سویچ را ازم گرفت. نتوانستم بیایم یک دود بگیرم. افلیج بودم.»

سرم پایین بود و به جای کلمات، به لحن تلخی که به کلمات می داد گوش می دادم. گفتم: «داوودجان، کار من همیشه سر و ته بوده.»

نگذاشت ادامه دهم بگویم که من عمرم را سر همین گذاشته ام که بعضی ها را با صفات نسنجم، تا مثل تو

انکارشان کنم. بلکه صفات را به آنها بسنجم، بگویم هرچه فلانی کرد خوب است. دستش را مشت کرد و آهسته کوبید روی میز. برافروخته گفت: «دلم می‌خواهد امشب تا صبح بهت بگویم تو احمق بودی دایی. یک احمق عوضی که خودش را هدر داد و اصلاً به پول فکر نکرد. اگر پولدار بودی، دهان زخم را می‌بستم. بگویم چرا؟ اگر پولدار باشی، مردم می‌گویند یا این پول به تو ارث رسیده یا خودت به دستش آورده‌ای یا رانت دولت بوده. اگر ارثی باشد، یک نعمت قدیمی است و لابد یک نسب شریف داری. اگر خودت کسب کرده باشی، یک همت عالی و عقل زیاد در تو هست. آدم ضعیف و جاهل مال را حیف و میل می‌کند و به باد می‌دهد. مثل همین بدبخت‌هایی که در این قهوه‌خانه می‌بینی. اگر هم رانت

دولت باشد، از شأن و جاه تو خبر می دهد. دایی، تو کدام این‌هایی؟ هیچ کدام. در این دنیا هیچ پخی نیستی، دایی.»

خواستم بگویم داوودجان پخ هم برای شمیمدان‌ها منزلتی دارد. من حتا آن هم نیستم، که پک سریع زد و با خنده شیطنت‌آمیز رشته حرف را پی گرفت: «صبر کن. یک احتمال دیگر مانده. این که اتفاقی و تصادفی پولی پیدا کنی. این هم خواست خداست. تو آدم خدایی؟ غلط کردی دایی. توی زندگی هیچ پولی پیدا نکرده‌ای.»

اینجا بود که سالار از جایش نیم‌خیز شد، گفت: «با عمو این‌طوری حرف نزن، حیوان.»

داوود قهقهه زد و ته‌خنده‌اش را کش داد. دست بالا آورد که نشان دهد تسلیم است. سالار ریشش را تازه تراشیده و سبیلش را باقی گذاشته بود. تشبه به کفار

مستعدترش کرده بود برای جنون. برگشتم گفتم:  
«سالارجان، حرف‌های ما را گوش نده لطفاً. من دلم برای  
داوود تنگ شده. می‌خواهم حرف بزند صدایش را  
بشنوم.»

سالار از جایش بلند شد میان‌قلیان را گرفت و گفت:  
«اگر پدرت پول شرکایش را بالا نمی‌کشید و اسناد را محو  
نمی‌کرد، الان گنده‌گوزی نمی‌کردی.» من دست روی  
زانوی داوود گذاشتم که جواب ندهد. داوود غیظی  
نداشت که فرو بنشانند. کسی را جدی نمی‌گرفت. سالار  
رفت دو میز دورتر نشست. علی هم دو موبایلش را روی  
هم گذاشت و به دست چپش گرفت و با لبخند سری  
برای من تکان داد و با دست راست، قلیان را مثل علمک  
گرفت و رفت کنار سالار نشست. یا باید حرف نقشه‌قالی

پیش می‌آمد که به حرف بیفتد یا برای کسی دست بگیرد. جز این ساکت بود. اطراف ما دیگر خالی شد. برای معاشرت با داوود، به قاعده معاشرت با هر شیطانی، قُرق لازم بود. سالار و پدر و مادر و اقران سالار این اندازه شرارت را بر نمی‌تابیدند. به‌خصوص که سر یک تجارتی از پدر داوود، زخم هم خورده بودند. داوود آن جمله‌ای که باید می‌گفت و من در هر نشستی با او منتظرش بودم، بالاخره گفت: «دایی، شیمی شکنجه است. می‌فهمی چه می‌گویم؟ شیمی شکنجه است.» دستم رفت به کیفم که کاغذی بیرون بیاورم این جمله دو شینه را بنویسم. نمی‌دانستم این جمله با تقدیری که در پیش روست، در خاطر من حک خواهد شد و هیچ‌رقم، نیاز به کاغذ و قلم و بند زدنش به حافظه نیست. پک زد. لب‌هایش مثل

گنجشک ترسیده دل می‌زد. دهان به گوشم نزدیک کرد و گفت: «به خدا قسم من با همین شیمی می‌توانم این شهر را از کار بیندازم. می‌توانم همه پول‌ها را از گاوصندوق‌ها بکشم بیرون. می‌توانم آب را آلوده کنم. هوا را آلوده کنم. می‌توانم حتا خاک را آلوده کنم. پنج ثانیه طول نمی‌کشد آدم‌ها را چوب خشک کنم. چشم‌ها ظرف دو ثانیه از نگاه خالی بشود. اما دستم بسته است. مامان مثل جغد مرا می‌پاید. مبادا یک ذره پام بلغزد. مبادا.» با هر جمله‌اش دودی را که مکیده بود، بیرون داد.

می‌گویند قلب یک آدم جوان سخت‌تر احیا می‌شود تا یک آدم پیر، چون مجال نداشته رگ‌های جایگزین بسازد. قلب داوود چرا ایستاد؟ این طرفی‌ها زنش را مقصر می‌دانند. تمام مقرری‌ای را که پدرش به حسابش

می ریخت، از او می گرفت. پزشکی قانونی هم جواب قطعی نداد. گفتند روده‌هایش زخم داشت و خون را نشت می داد. قبرش در شیب تپه بود. گورکن بلوک‌های بتنی را برداشت روی هم چید تا شکاف قبر از وسط برف پیدا آمد. جنازه را که سرازیر کردند توی چال، عمویش انگار تازه از خواب بیدار شده باشد، زمزمه کرد: «چقدر زود از ما سیر شدی. ما هنوز ندیده بودیمت.» این را بی گریه، بی ناله گفت. آن گاه، پدرش همه را کنار زد و پایش لغزید و سقوط کرد توی قبر. همه خم شدند از زیر بغلش گرفتند بکشندش بیرون. خاک و برف را از سر و صورتش تکاند. فریاد زد: «دست از سرم بردارید. می خواهم باهаш وداع کنم.» راحتش گذاشتند. ایستاده حلقه زدند دور قبر. هیچ زنی این را نمی دید. در آن تنگنا، دراز کشید روی جنازه

و گونه‌اش را به گونهٔ پسرش چسباند و پلک‌هایش را بست. دقایق گذشت. از دستش گرفتند و کشیدند بیرون. آن‌گاه آخوند با صدای بلند تلقین گفت که ای داوود، گوش بده و بفهم که خدای تو الله است و پیامبرت محمد. گورکن بلوک‌های بتنی را چید. خنده‌ام گرفت. فشار قبر اگر استخوان را می‌شکند، لابد بلوک‌ها را نیز می‌ترکاند. شب شام را تازه خورده بودیم که زنگ در زده شد. سالار از قاب آیفون تصویر داوود را دید. پشت داوود وگویی شاسی‌بلندش با چراغ‌های روشن پارک بود. بلند شد رفت گوشی را برداشت و گفت بله. داوود خندید و ابروهایش را بالا داد. مثل همیشه سرخوش و به‌عمد، نفرت‌پراکن. چیزهایی گفت و برگشت نگاهی هم به ماشینش انداخت. سالار گوش داد به حرفی که داوود زد.



اما گفت: «برو رد کارت. عمو حوصله چرت و پرت‌های تو را ندارد.»

جلد بلند شدم پس گردن سالار را بوسیدم که این قدر هوای عمویش را دارد. در آپارتمان را باز کردم و کفش پوشیدم و پله‌ها را دو تا یکی دویدم پایین. در پایین را که باز کردم، رو به آیفون گفتم: «گوشی را بگذار و این را بسپر به من سالارجان. باشد؟»

صدای گذاشتن گوشی را که شنیدم، برگشتم رو به داوود. وسط دو شاخه نور ماشینش ایستاده بود. درزهای رادیاتور ماشین، ذرات نورانی هوا را تلاطم می‌داد. دست دادم و داوود خنده‌کنان اشاره داد به آیفون که: «این دیگر چه ش است؟»

گفتم: «آن بالا همه از تو و پدرت متنفرند.»

گفت: «به تخمم.»

گفتم: «چه کارم داشتی؟»

گفت: «بنشین توی ماشین یک رایدی بهت بدهم. کارم

را هم می گویم.»

نشستیم توی ماشین و در را که بستیم، سکوت برقرار شد و انگار همه مُردند. تا پشت فرمان این ماشین نشست، با شکوهی که گرفت، از من غریبه شد. من هم اگر بودم، دستور می دادم کفش هایم را در دست بگیرد، طوری که قاب قوس دارِ زیره اش در گودی دستش بنشیند، و به پام بپوشاندش تا نفسش بشکند. با لبخند سمجی که همیشه گوشه لبش می نشانند، دنده را جا انداخت و ماشین را از جا پراند. چه آرام می رفت چه سرعت می داد، انگار کوچه ها و خیابان ها را می آشامید. نمایشگر سینه ماشین را

روشن کرد. موسیقی بند دل‌مان را برید. یک رقاصهٔ عرب  
در ساحل دوبی شکم می‌لرزاند.

گفت: «دایی اولین بار است از کسی می‌خواهم مرا  
ببخشد. من توی قهوه‌خانه زیاده‌روی کردم.»

گفتم: «فدای سرت عزیزم. من کیف می‌کنم تو را  
این قدر پر از غرور می‌بینم.»

گفت: «دروغ نگو. دلت را شکستم.»

گفتم: «نشکستی. من کیف کردم.»

گفت: «پیش آن دوتا تحقیرت کردم.»

گفتم: «به جان کی قسم بخورم نکردی؟»

گفت: «قسم نخور. ازم چیزی بخواه. آرزویی داری؟»

گفتم: «منظورت عقده است؟»

خندید. گاز پری داد که ماشین، خودکار، دنده معکوس کشید. گفت: «خودت مجبورم می‌کنی بروم آن سمتی‌ها. خوب گفتمی. آرزوهای یکی مثل تو که لگد زدی به این دنیا، همه‌اش عقده است. ولی بگو. هرچی هست.»

خاموش ماندم. فکر کردم به آن یک آرزو. هیچ‌وقت در گود زندگی وارد نشده بودم. آرزوها باید از جنس زندگی باشند. چه باید می‌گفتم؟ نگاه کردم به نورهای رنگارنگ شهر، تابلوها، چراغ‌های راهنما، پنجره‌های روشن. چه قدر این شهر عوض شده بود. چه قدر شب‌هایش پر از آدم بود. داوود رفت روی یک پل که از روی یک بزرگراه می‌گذشت و خم می‌خورد می‌افتاد در یک جاده درختی. به سمت بزرگ‌ترین پارک شهر.

گفت: «چی شد پس؟»

گفتم: «آرزوی من قابل تحقق نیست، داوودجان.»

گفت: «با شیمی هرچیزی چیز می شود.»

گفتم: «نمی شود. با آن جدول مندلیف محقق نمی شود.»

ماشین را زد کنار. بازو روی فرمان سوار کرد و گفت:

«دایی، بگو چی می خواهی.»

گفتم: «فکر کردی فقط یک جدول توی این عالم

هست که تو پزش را بدهی و بگویی همه چیز از این

جدول شروع می شود و همه چیز به آن ختم می شود؟

آدم‌هایی مثل من هم برای خودمان جدولی داریم.

عناصرمان یک جنس دیگر است. این همه تعصب از تو

بعید است.»

دست راستش را بالا آورد، گفت: «دایی، با من مخالفت نکن. از همین لحت پیداست دلت را شکسته‌ام. بگو چه می‌خواهی.»

موبایلش شروع کرد لرزیدن. کلمه‌ای که روی صفحه آمد، این بود: «خدای من.» مانند که آیا ادای تعجب است یا اسم.

گفتم: «از زنت چه خبر؟»

چشم‌هایش را در واکنش به طعنه من تنگ کرد. گمانم، دقیق چهارسال را در چهره من مرور کرد. مردی با زن جوان. یاد آن کمان را کردم که محمد در جنگ کشیده بود و شکسته بود. یکی از یارانش برداشته و نگهش داشته بود. کمان به چشمش گرفته و حدقه‌اش را کنده بود. آمد پیش محمد گفت زنم جوان است و خیلی دوستم دارد.

می ترسم از جای خالی چشمم منزجر شود. محمد چشمش را برگرداند. برگشت و موبایل را برداشت و نشانم داد. «می بینی؟ قشنگ نگاه کن.» محکم کوبیدش به فرمان. موبایل از هم باز شد و باتری اش افتاد کف ماشین. گفت: «لعنت به تو دایی. من از زخم متنفرم. من عاشق زخم ام. به تو چه؟»

گفتم: «مگر من نحس نبودم؟ چی شد که امشب این قدر آدم شده ای؟ چرا دوری نمی کنی از من؟» برگشت به بیرون نگاه کرد. از قاب شیشه خم ماشین، به آن بیرون گسترده تاریک. زانویش را چنگ زد. نفس نفس می زد که گفت: «داری له ام می کنی دایی. رفتارت مثل مهدیه است. داری دیوانه ام می کنی. بگو

آرزویت چی هست و همین‌جا پیاده شو گورت را گم کن.»

دستم رفت سمت دستگیره در که بازویم را چسبید.  
«اول بگو، بعد.»

خنده‌ام گرفت. از این همه ادعایی که داشت. از این همه جهلی که از پیشانی‌اش تتق می‌زد.  
گفت: «نخند. فقط بگو.»

گفتم: «باشد جناب کیمیاگر. می‌گویم تا دمت را بگذاری روی کولت و بزنی به چاک.»

بازویم را رها کرد. تلویزیون را بست. انگشتانش را در هم فروبرد و سرش را پایین انداخت به انتظار شنیدن حرفم، آرزویم. برلیان‌های ساعت گران‌قیمتش در همان نیمه‌تاریکی هم می‌درخشید. قفسی از مروارید با



پروانه‌هایی از طلا، بین او و او فاصله بود. چه میچ  
قدرتمندی داشت این مرد جوان. ای خیال خام!

نفس پری کشیدم و بیرون دادم. به آن جعبه‌ای فکر  
کردم که پرتره پیامبران را پیچیده در ابریشم سیاه در خود  
داشت و هراکلیوس به آن دو مرد مکه‌ای، فرستادگان  
محمد، نشان داد. گفتم: «یک فیلم ده‌تانیه‌ای می‌خواهم از  
محمد.»

یک گونه‌اش بالا آمد و اطراف یک چشمش چین افتاد.  
با لحن شگفت‌زده گفت: «فیلم؟ از همین محمدی که در  
قهوه‌خانه حرفش را زدیم؟»

سختم بود محمد را این‌طور نکره به کار می‌برد. بعضی  
چیزها از ازل معرفه‌اند. اما سرم را به نشان جواب مثبت

تکان دادم. خندید و گفت: «خل شدی دایی. سینما تازه یک قرن است اختراع شده.»

اعتنا ندادم و گفتم: «از راه رفتنش. می‌خواهم فقط راه رفتنش را ببینم. در مکه. در مدینه. هرجا.» و انگشت انداختم زیر دستگیره و آرام کشیدم سمت خودم. در ماشین باز شد. صدای هیاهوی شهر را دوباره شنیدم. باد سرد بوی برف داشت و به صورتم خورد. در را که بستم، داوود این بار پشت شیشه دودی، گم و مبهم، همان‌طور یک‌بری عاقل‌اندرسفیه نگاهم می‌کرد. سرش از لگدک پوزخندی که زد، جنبید. گوشه لبش به استهزا بالا آمد و سفیدی نیشش را دیدم. دستش رفت سمت دنده و بعد فقط جیغ لاستیک‌ها را شنیدم. تبدیل شد به دو چراغ قرمزی که در عمق جاده درختی بلعیده می‌شد توی

تاریکی. چه نیازی به این همه شتاب و عتاب بود؟ مگر من آدمیزاد نیستم؟ دینوری، بیهقی، ابونعیم، همه نوشته‌اند که حضرت آدم خیلی دلش خواست چهرهٔ پیامبران بعد از خودش را ببیند. خدا پُرتره‌ها را ابریشم‌پیچ در آن جعبهٔ خانه‌خانه برایش فرستاد.

سالار و علی از رفقای قدیم هم‌اند. با هم کار کرده‌اند. با هم تفریح کرده‌اند و دست‌آخر، با هم زن گرفته‌اند. سالار یک‌وقتی بازاریاب شرکت نیوا بود و گاهی کرمی به خانه می‌آورد که ذرات طلا داشت. بعد سه سال، کار برای دیگران دلش را زد. خودش کشتار و قطعه‌بندی مرغ راه انداخت. علی اما پانزده سال در کار قالی روستایی بود؛ نه از نقشه که تشخیصش کار هر نوآمده‌ای است؛ گوشهٔ قالی را برمی‌گرداند و از نوع گره‌ها، رد قالی را می‌زد که کار

کدام روستای منطقه قره داغ است، کارِ هریس است، یا شریبان، یا مهربان. تازگی‌ها رونق از قالی روستایی رفته بود. مردم یا ماشینی می‌خریدند یا اعلا. علی یک ساعتی در مغازه‌اش در تیمچه جعفریه می‌نشست و بعد، با سالار ایاق می‌شد. شب می‌رفتند کارگاه و چاقوی دسته‌زرد دست می‌گرفتند و قطعه می‌بستند تا صبح، و بار نیشان قراضه‌شان می‌زدند می‌بردند کارخانه آهن. کار مرغ کار کثیفی است. اگر نقد کار نکنی، پولت را می‌خورند و دستت به جایی بند نیست. علی هیکلی است. در بازار که راه برود، گردن به بالاش از دور پیدا است. جاهایی که بوی شر می‌آید، پشت سالار را می‌گیرد. یکی از همین درگیری‌ها، باید سه تا فریزر خوابیده تحویل می‌گرفتند که طرف زد زیرش. درگیر شدند و یکی از آدم‌های طرف با

پاشنه پوتین کوبید روی پای علی. کلانتری صورتجلسه کرد و وکیل دادخواست داد. پای علی باد کرد و کبود شد و علی شروع کرد لنگ زدن. این اتفاق یک هفته بعد از خاکسپاری داوود افتاد. سالار علی را برد شکسته‌بند و ده تومن دادند برگشتند. یک روز گذشت و پا خوب نشد. سیاه‌تر هم شد. نشانی یک شکسته‌بند دیگر را گرفتیم. دیروقت من و سالار و علی راه افتادیم رفتیم کجاوار، یک روستا با کوچه‌های خم. فقط یک بقالی باز بود. گفتیم با قدرت شکسته‌بند کار داریم. گفت الان خواب است. و نمی‌شود بیدارش کرد. برگشتیم. علی پایش را در تشت آب گرم گذاشت و مالش داد. دردش کمی آرام گرفت اما آن شب را بد خوابید.

مجلس هفت در مسجد روستای اجدادی‌مان برگزار شد. هیچ‌کدام یادمان نبود که پسردایی‌ام جعفر، دامپزشکی خوانده، اما در کار استخوان شکسته و دررفته‌ی انسان حرف ندارد. استخوان استخوان است. تازه حیوان‌ها زبان ندارند بگویند دردشان چیست و از طبییشان هوش می‌طبند. از مجلس هفت درآمدیم و قصدمان برگشت به شهر بود، اما به اصرار جعفر رفتیم شام، خانه‌اش. جعفر لنگ زدن علی را که دید کج‌خندی زد و پرسید چی شده. من تازه یادم افتاد که جعفر این‌کاره است و دو سال پیش با یک نگاه به چشم‌های پدرم از چندین قدم فاصله آهسته گفت بابات سکتۀ مغزی زده اما خدا رحم کرده لخته لغزیده. برای معاینه رفتیم اتاق بالای موتورخانه که کف و دیوارش گرما می‌تاباند. از زن‌ها، زن علی و زن جعفر هم آمدند در قاب

در ایستادند به تماشا. زن دایمی مهمان داری می کرد و از سفر کربلایش می گفت. سالار به جا، زن های جوان را تاراند. در را بستیم. فقط ما مردها ماندیم و دور جعفر و علی را گرفتیم. علی پایش را برهنه کرد و گذاشت توی سینی مسی. جعفر انگشت زد به قوزک و علی مثل فنر از درد جست. اتاق انگار تنگ شده بود. همه مردان سیاهپوش بودیم و دور کسی نشسته بودیم که موهبت معرفت استخوان داشت. پرسید عکس رادیولوژی اش را نیاورده اید. سالار گفت نه. لبخند زد. انگار فقط خواست اتمام حجتی بکند والا غریزه او قدیمی تر از اشعه ایکس بود. چهارزانو نشست گفت: «این را جا نینداخته، رفیق. اگر بخواهی جا می اندازم، ولی استخوانت از دو جا مو برداشته. باید گوشت چرخ شده بخوابانی.»

این فایل نسخه نمونه کتاب است.

برای تهیه نسخه کامل این کتاب (در ۲۳۰ صفحه) از لینک زیر استفاده کنید:

[دانلود کتاب از فروشگاه سایت](#)

با دانلود قانونی کتاب‌های الکترونیک سایت ادبیات اقلیت  
و معرفی آنها به دیگران از ادامه فعالیت‌های ما حمایت کنید.



[www.aghalliat.com](http://www.aghalliat.com)